

اندرز کردن منوچهر پسرش را

ز گيتي همي بار رفتن بـبـست  
همي ز آسمان داستانهـا زدند  
ز گيتي همي گشت بايست باز  
که شد تيره آن تخت شاهنشهي  
مگر نزد يزدان به آيدت جاي  
نبايد که مرگ آورد تاختن  
به رسم دگر گون بياراست گاه  
همه راز دل پيش ايشان براند  
ورا پنـدهـا داد ز اندازه بيش  
برو جاودان دل نبايد نهاد  
به رنج و به سختي ببستم ميان  
به رزم اندرون دشمنان ماتدم  
به پندش مرا سود شد هر زيان  
همان کين ايرج نيـاي بزرگ  
بسي شهر کردم بسي بارها  
شمار گذشته شد اندر نهان  
درختي که زهر آورد بار و برگ  
سپر دم ترا تخت شاهي و گنج  
ترا دادم اين تاج شاه آزمود  
به خوشتر زمان باز بايدت گشت  
برآيد برو روزگار دراز  
که پاكي نژاد آورد پاک دين

منوچهر را سال شد بر دو شست  
ستاره شناسان بر او شدند  
نديدند روزش کشيدن دراز  
بدادند ز آن روز تلخ آگهي  
که رفتن آمد به ديگر سراي  
نگر تا چه بايد کنون ساختن  
سخن چون ز داننده بشنيد شاه  
همه موبدان و رَدان را بخواند  
بفرمود تا نوذر آمدش پيش  
که اين تخت شاهي فسونست و باد  
مرا بر صد و بيست شد ساليان  
بسي شادي و کام دل راندم  
به فرّ فريدون ببستم ميان  
بجستم ز سلم و ز تور سترگ  
جهان ويژه کردم ز پتيارها  
چنانم که گويي نديم جهان  
نيرزد همي زندگانيش مرگ  
از آن پس که بر دم بسي درد و رنج  
چنانچون فريدون مرا داده بود  
چنان دان که خوردي و بر تو گذشت  
نشاني که ماتدم همي از تو باز  
نبايد که باشد جز از آفرين

نگر تانتابي ز دين خدای  
کنون نو شود در جهان داوري  
پديد آيد آنگه به خاور زمين  
بدو بگرو آن دين يزدان بود  
تو مگذار هرگز ره ايزدي  
از آن پس بيايد ز ترکان سپاه  
ترا کارهاي درشتست پيش  
گزند تو آيد ز پور پشنگ  
بجوي اي پسر چون رسد داوري  
وزين نو درختي که از پشت زال  
ازو شهر توران شود بي هنر  
بگفت و فرود آمد آبش به روي  
بي آنکش بُدي هيچ بيماري  
دو چشم کياني به هم بر نهاد  
شد آن نامور پر هنر شهریار

#### ملحقات: کشتن رستم زال پيل سپيد را

چنان بُد که يك روز با دوستان  
خروشنده گشته دل زير و بوم  
مي لعل گون در به جام بلور  
چنين گفت فرزند را زال زر  
دليرانت را خلعت و ياره ساز  
ببخشيد رستم بسي خواسته  
وز آن پس پراگنده شد انجمن  
سپهد به سوي شبستان خویش

که دين خدای آورد پاک رای  
چو موسي بيايد به پيغمبري  
نگر تانتابي بر او به کين  
نگه کن ز سر تا چه پيمان بود  
که نيکي ازويست و هم زو بدي  
نهند از بر تخت ايران کلاه  
گهي گرگ بايد بدن گاه ميش  
ز توران شود کارها بر تو تنگ  
ز سام و ز زال آنگهي ياوري  
برآمد کنون برکشد شاخ و يال  
به کين تو آيد همان کينه ور  
همي زار بگريست نوذر به روي  
نه از دردها هيچ آزاريي  
بپژمرد و برزد يکي سرد باد  
به گيتی سخن ماند زو يادگار

همي باده خوردند در بوستان  
شده شادمان نامداران به هم  
بخوردند تادر سر افتاد شور  
که اي نامور پور خورشيد فر  
کسي را که باشند گردن فراز  
ز خوبان و اسپان آراسته  
بسي خواسته يافته تن به تن  
بيامد بر آن سان که بد رسم و کيش

تہمتن ہمیدون سرش پر شتاب  
بخفت و بہ خواب اندر آمد سرش  
کہ پیل سپید سپہبد ز بند  
چو ز آن گونه گفتارش آمد بہ گوش  
دوان رفت و گرز نیا برگرفت  
کسانی کہ بودند بر درگھش  
کہ از بیم اسپہبد نامور  
شب تیرہ و پیل جسته ز بند  
تہمتن شد آشفته از گفتنش  
بر آنسان کہ شد سرش مانند گوی  
رمیدند از آن پهلونامور  
بزد گرز و بشکست زنجیر و بند  
برون آمد از در بہ کردار باد  
ہمی رفت تازان سوی ژندہ پیل  
نگہ کرد کوهی خروشنده دید  
رمان دید ازو نامداران خویش  
تہمتن یکی نعرہ زد ہمچو شیر  
چو پیل دمنده مر او را بدید  
برآورد خرطوم پیل ژیان  
تہمتن یکی گرز زد بر سرش  
بلرزید بر خود گہ بیستون  
بیفتاد پیل دمنده ز پای  
بخفت و چو خورشید از خاوران  
بہ زال آگہی شد کہ رستم چہ کرد

بیامد گرازان سوی جای خواب  
برآمد خروشنده از درش  
رهاگشت و آمد بہ مردم گزند  
دلیری و گردی درو کرد جوش  
برون آمدن را رہ اندر گرفت  
ہمی بستہ کردند بر وی رہش  
چگونه گشاییم پیش تو در  
تو بیرون شوی کی بود این پسند؟  
یکی مشت زد بر سر و گردنش  
سوی دیگران اندر آورد روی  
دلاور بیامد بہ نزدیک در  
چنین زخم از آن نامور بد پسند  
بہ دست اندرش گرز و سر پر ز باد  
خروشنده مانند دریای نیل  
زمین زیر او دیگ جوشندہ دید  
بر آنسان کہ بیند رخ گرگ، میش  
نترسید و آمد بر او دلیر  
بہ کردار کوهی بر او دوید  
بدان تابہ پهلورساند زیان  
کہ خم گشت بالای گہ پیکرش  
بہ زخمی بیفتاد خوار و زبون  
تہمتن بیامد سبک باز جای  
برآمد بسان رخ دلبران  
ز پیل دمنده برآورد گرد

به يك گرز بشكست گردنش را  
سپهد چو بشنيد ز ايشان سخن  
بگفتا دريغا چنان ژنده پيل  
بسارزمگاها كه آن پيل مست  
اگر چند در رزم پيروزگر  
بفرمود تا رستم آمد برش  
بدو گفت كاي بچه نره شير  
بدين كودكي نيست همتاي تو  
كنون پيشتر زآنكه آواز تو  
به خون نريمان ميان را ببند

ملحقات: رفتن رستم به كوه سپند بخون خواستن نريمان

يكي كوه بيني سر اندر سحاب  
چهارست فرسنگ بالاي كوه  
هميدون چهارست پهناش بر  
درختان بسيار با كشت و رز  
ز هر پيشه كار و ز هر ميوه دار  
يكي راه بر وي دژي ساخته  
نريمان كه گوي از دليران ببرد  
بسوي حصار اندر آورد پاي  
شب و روز بودي به رزم اندرون  
سرانجام سنگي بينداختند  
سپه بي سپهدار گشتند باز  
چو آگاهي آمد به سام دلير  
خروشيد بسيار و زاري نمود

به خاك اندر افگند مر تنش را  
كه چون بود ز آغاز كردار بن  
كه بودي خروشان چو درياي نيل  
به حمله همه پاك بر هم شكست  
بدي، به ز وي رستم نامور  
ببوسيد با دست و يال و سرش  
بر آورده چنگال و گشته دلير  
به فر و به مردي و بالاي تو  
بر آيد و ز آن بگسلد ساز تو  
برو تازيان تا به كوه سپند

كه بر وي نپريد پيران عقاب  
پر از سبزه و آب و دور از گروه  
بسي اندرو مردم و جاتور  
كسي خود نديدست ازين گونه مرز  
درو آفريدست پروردگار  
به سان سپهري برافراخته  
به فرمان شاه آفريدون گرد  
دران راه ازو گشت پردخته جاي  
هميدون گهي چاره گاهي فسون  
جهان را ز پهلو بپرداختند  
هزيمت بر شاه گردن فراز  
كه شير دلاور شد از بيشه سير  
همي هر زمان ناله اي بر فزود

يکي هفته بودند با سوگ و درد  
بسوي حصار دژ اندر کشيد  
نشست اندر آن جا بسی سال و ماه  
ز دروازه دژ يکي تن برون  
که حاجت نبديشان به يك پر کاه  
سرانجام نوميد برگشت سام  
کنون اي پسر گاه آنست چون  
روي شاد دل با يکي کاروان  
تن خود به کوه سپند افگني  
که اکنون نداند کسي نام تو  
بدو گفت رستم که فرمان کنم  
بدو گفت زال اي پسر گوش گير  
بر آري تن چون تن ساروان  
به بار شتر در نمک دار و بس  
که بار نمک هست آنجا عزيز  
چو باشد حصاري گران بر درش  
چو بينند بار نمک ناگهان  
چو بشنيد رستم بر آراست کار  
به بار نمک در نهران کرد گرز  
ز خويشان تني ند با خود ببرد  
به بار شتر بر سليح گوان  
لب از چاره ي خويش درخند خند  
رسيد وز که ديدباتش بديد  
بدو گفت کامد يکي کاروان

سر هفته پهلو سپه گرد کرد  
بيابان و باره سپه گسترید  
سوي باره دژ ندانست راه  
نيامد برون و نشد اندرون  
اگر چند در بسته بُد سال و ماه  
ز خون پدر نارسیده به کام  
که سازم يکي چاره پر فسون  
بر آن سان که نشناسدت ديدبان  
بن و بيخ آن بدرگان بر کني  
ز رفتن بر آيد مگر کام تو  
مر اين درد را زود درمان کنم  
سخن هر چه گويم همه در پذير  
شتر خواه از دشت يك کاروان  
چنان رو که نشناسدت هيچکس  
به قيمت از آن به ندارند چيز  
بود بي نمک شان خور و پرورش  
پذيره شوندت سراسر مهان  
چنان چون بود در خور کارزار  
بر افراخته پهلو يال و برز  
کسائي که بودند هشيوار و گرد  
نهان کرد آن نامور پهلووان  
چنين تا به نزديک کوه سپند  
به نزديک سالار مهتر دويد  
به نزديک دژ با بسی ساروان

گمانم که باشد نمک بارشان  
فرستاد مهتر یکی را دوان  
بدو گفت بنگر که تا چیست بار  
فرود آمد از دژ فرستاده مرد  
بدو گفت کای مهتر کاروان  
بدان تا به نزدیک مهتر شوم  
به پاسخ چنین گفت رستم بدوی  
چنین گویش از گفت مایک به یک  
فرستاده برگشت آمد فراز  
یکی کاروانست گفتا تمام  
چو بشنید مهتر برآمد ز جای  
بفرمود تا در گشادند باز  
چو آگاه شد رستم جنگ جوی  
چو آمد به نزدیک دروازه تنگ  
چو رستم به نزدیک مهتر رسید  
ز بار نمک برد پیشش بسی  
بدو گفت مهتر که جاوید باش  
پذیرفتم و نیز دارم سپاس  
درآمد به بازار مرد جوان  
ز هر سو بروگرد شد انجمن  
یکی داد جامه یکی زر و سیم  
چو شب تیره شد رستم تیز چنگ  
چو مهتر به باره در آورد روی  
چو آگاه شد کوتوال حصار

اگر پرسدی مهتر از کارشان  
به نزدیکی مهتر کاروان  
بیا و مرا آگهی ده ز کار  
بر رستم آمد به کردار باد  
مرا آگهی ده ز بار نهان  
بگویم چنان چون ز تو بشنوم  
که رو نزدیک آن مهتر نامجوی  
که در بارشانست یکسر نمک  
به نزدیک آن مهتر سرفراز  
نمک باشانست ای نیک نام  
لبش گشت خندان و نیکی فزای  
بدان تا شود کاروان بر فراز  
ز پستی به بالا نهادند روی  
پذیره شدندش همه بی درنگ  
زمین را بوس کرد آفرین گسترید  
همی آفرین خواند بر هر کسی  
چو تابنده ماه و چو خورشید باش  
ایا نیک دل پور نیکی شناس  
بیاورد با خویشتن کاروان  
چه از کودک خرد و چه مرد و زن  
خریدند و بردند بی ترس و بیم  
برآراست بانامداران جنگ  
پس او دلیران پرخاش جوی  
برآویخت با رستم نامدار

تہمتن یکی گرز زد بر سرش  
ہمہ مردم دژ خبر یافتند  
شب تیرہ و تیغ رخشان شدہ  
ز بس دار و گیر و ز بس موج خون  
تہمتن بہ گرز و بہ تیغ و کمند  
چو خورشید از پردہ بالا گرفت  
بہ دژ در یکی تن نبذ ز آن گروہ  
دلیران بہ ہر گوشہ ہشتافتند  
تہمتن یکی خانہ از خارہ سنگ  
یکی در ز آہن برو ساختہ  
بزد گرز افگند در راز جای  
یکی گنبد از ماہ بفراشتہ  
فرو ماند رستم چو ز آن گونہ دید  
چنین گفت بانامور سرکشان  
ہماتاہ کان اندرون زر نماند  
کزینسان ہمی زر بر آوردہ اند  
یکی نامہ بنہشت نزد پدر  
نخست آفرین بر خداوند ہور  
خداوند ناہید و بہرام و مہر  
وزو آفرین بر سپہدار زال  
پناہ گوان پشت ایرانیان  
نشانندہ ی شاہ و ستانندہ گاہ  
بہ فرمان رسیدم بہ کویہ سپند  
بہ پایان آن کہ فرود آمدم

کہ زیر زمین شد سر و مغفرش  
سوی رزم بدخو ہشتافتند  
زمین ہم چو لعل بدخشان شدہ  
تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون  
سران دلیران سراسر بکنند  
جہان از ثری تا ثریا گرفت  
چہ کشتہ چہ از رزم گشتہ ستوہ  
بکشتند مر ہر کہ را یافتند  
بر آورد دید اندر آن جای تنگ  
مہندس بر آن گونہ پرداختہ  
پس آنگہ سوی خانہ بگذارد پای  
بہ دینار سر تا سر انباشتہ  
ز راہ شگفتی لب اندر گزید  
کزین گونہ ہرگز کہ دارد نشان  
بہ دریا درون نیز گوہر نماند  
در این جایگہ در بگستردہ اند  
ز کار و ز کردار خود سر بہ سر  
خداوند مار و خداوند مور  
خداوند این برکشیدہ سپہر  
یل زاولی پهلوی بی ہمال  
فرازندہ ی اختر کاویان  
روان گشتہ فرمانش چون ہور و ماہ  
چہ کویہ بہ سان سپہری بلند  
ہمان گہ ز مہتر درود آمدم

به فرمان مهتر برآستم  
شب تیره با نامداران جنگ  
چه کشته چه خسته چه بگریخته  
همانا ز خروار پنج سد هزار  
ز پوشیدنی و ز گسترده  
همانا نداند شمارش کسی  
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان  
فرستاده آمد چو باد دمان  
چو برخواند نامه سپهدار گفت  
ز شادی چنان شد دل پهلوان  
یکی پاسخ نامه افگند بن  
سر نامه بود آفرین خدای  
به پیروزی و خرمی خواندم  
ز تو پور شایسته زین سان نبرد  
روان نریمان برافراختی  
چو نامه بخوانی سبک برنشین  
از اشتر همانا هزاران هزار  
شتر بار کن ز آن که باشد گزین  
چو نامه به نزد تهمتن رسید  
ز هر چیز کان بود شایسته تر  
هم از لولو و گوهر شاه وار  
گزید فرستاد زی پهلوان  
به کوه سپند آتش اندر فگند  
وز آن جای برگشتت دل شادمان

برآمد بر آن سان که من خواستم  
به دژ در یکی را ندادم درنگ  
ز تن ساز کینه فرو ریخته  
بود نقره ی ناب و زر عیار  
ز هر چیز کان باشد آوردنی  
ز ماه و ز روز ار شمارد بسی  
که فرخنده تن باد و روشن روان  
رسانید نامه بر پهلوان  
که با نامور آفرین باد جفت  
تو گفתי که خواهد شد از سر جوان  
به گفته درو در فراوان سخن  
دگر گفت کان نامه ی دل گشای  
ز شادی برو جان برافشاندم  
سزد ز آن که هستی هشیوار مرد  
چو دشمنش را جان و تن سوختی  
که بی روی تو هستم اندوهگین  
بنزدت فرستادم از بهر بار  
پس آنگه به دژ برزن آتش به کین  
فرو خواند و زو شادمائی گزید  
ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر  
هم از دیبه ی چین سراسر نگار  
همی شد به راه اندرون کاروان  
که دودش برآمد به چرخ بلند  
نهاده سر خویش زی پهلوان

چو آگاه شد پهلو نیم روز  
پذیره شدن را بیاراستند  
برآمد ز خروشیدن کرنای  
همی شد به راه اندرون زال زر  
تہمتن چو روی سپہبد بدید  
سپہدار فرزند را در کنار  
وز آن جا بایوان داستان سام  
به نزدیک رودابه آمد پسر  
ببوسید به نزدیک سام سوار  
به نامه درون سر به سر نیک و بد  
فرستاد با نامه ہدیہ بسی  
چو نامه بر سام نیرم رسید  
بیاراست بزمی چو خرم بہار  
فرستادہ را خلعت و یارہ داد  
نبشت آنگہی پاسخ نامہ باز  
به نامہ درون گفت کز نرہ شیر  
ہمان بچہ ی شیر ناخوردہ شیر  
مر او را درآرد میان گروہ  
ابی آن کہ دیدست پستان مام  
عجب نیست از رستم نامور  
کہ ہنگام گردی و کنداوری  
چو نامہ بہ مہر اندر آورد گرد  
فرستادہ آمد بر زال زر  
ازو شادمان شد دل پہلوان

کہ آمد سپہدار گیتی فروز  
ہمہ کوی و برزن بیاراستند  
ہمان صنج با بوق و ہندی درای  
شتابان بہ دیدار فرخ پسر  
فرود آمد و آفرین گسترید  
گرفت و بفرمود کردن نثار  
بیامد سپہدار جویندہ کام  
بہ خدمت نہاد از بر خاک سر  
فرستاد نامہ یل نامدار  
نمودہ بدان پہلو پرخرد  
بہ نزد سپہدار کردش گسی  
ز شادی رخس ہم چو گل بشکفید  
ز بس شادمانی گو نامدار  
ز رستم ہمی داستان کرد یاد  
بہ نزدیک فرزند گردن فراز  
نباشد شگفتی کہ باشد دلیر  
ستاند یکی موبدی تیز بین  
چو دندان برآرد شو زو ستوہ  
بہ خوی پدر بازگردد تمام  
کہ دارد دلیری چو داستان پدر  
ازو شیر خواہد ہمی یاوری  
فرستادہ را خواند و او را سپرد  
ابا خلعت و نامہ ی نامور  
ز کردار آن نو رسیدہ جوان

جهان زو پیر امید شد یکسره

ز روی زمین تابه برج بره

آواز: آوازه، شهرت

سپند: اسپند، کوهی در سیستان

از بر: روی، بالای، فوق

سرد باد: باد سرد، آه

باره: قلعه، دژ، دیوار، حصار قلعه

شدن: مردن، درگذشتن

بدرگ: بد سرشت، بد گوهر، بد ذات

فسون: هر چیز بیهوده و بی ارزش، تدبیر، حيله

پتیار: پتیاره، مخالف، دشمن

کشت و رز: کشت و ورز، فلاحه، کشاورزی

پردختن: خلوت کردن

گرازان: خرامان

پشنگ: پشَن، نام پدر افراسیاب،

گرد بر آوردن: نابود کردن

نام چند تن از پهلوانان داستانی ایران

گرد کردن: جمع کردن، فراهم کردن

پهلُو: پهلوان

گردن فراز: دلاور، جنگ آور

تازیان: دواندوان، شتابان، تاخت کنان

گسلیدن: گسیختن

خلعت: جامه و جز آن که بزرگی

ماندن: مانیدن، عاجز کردن، فرو گذاشتن

مر کسی را پوشاند

مگر: همانا (به معنی امید است)

خواستہ: مال

نریمان: نیرم، نام پدر سام، جد رستم

داوری: نظر، حکم، رزم، جنگ

ویژه کردن: خالص کردن، پاک کردن

رَد: دانا، بخرد، بزرگ

هزیمت: گریز به هنگام شکست، فرار

روز تلخ: روز مرگ

همیدون: همچنین، نیز

زخم: ضربت، جراحت

یاره: بازوبند

ژنده: بزرگ و عظیم

ژیان: درنده و خشمگین

ساروان: ساربان، شتربان

سبک: شتابان، فرزند

سُترگ: ستیزه کار، سرکش

فریدون ← سلم

فریدون ← تور

فریدون ← ایرج ← دختر ایرج ← منوچهر ← نوذر

نریمان ← سام ← زال ← رستم (تهمتن)

## مأخذ

۱. شاهنامه فردوسی (از روی نسخه مسکو)، نشر محمد، تهران، ایران، چاپ دوم، ۱۳۷۸  
شابک (ISBN): ۹۶۴-۵۵۶۶-۳۵-۵
۲. شاهنامه (جلد اول) از دستنویس موزه فلورانس، دکتر عزیزالله جوینی، انتشارت دانشگاه تهران، چاپ دوم، ۱۳۸۲  
شابک (ISBN): ۹۶۴-۰۳-۴۷۱۴-۰
۳. شاهنامه (جلد دوم) از دستنویس موزه فلورانس، دکتر عزیزالله جوینی، انتشارت دانشگاه تهران، چاپ دوم، ۱۳۸۵  
شابک (ISBN): ۹۶۴-۰۳-۵۳۱۶-۷
۴. لغت نامه دهخدا (CD)، موسسه انتشارت و چاپ دانشگاه تهران  
شابک (ISBN): ۰۹۵-۴۳-۶۰۱۰-۹
۵. فرهنگ فارسی عمید، موسسه انتشارت امیر کبیر، تهران، ایران، ۱۳۸۱  
شابک (ISBN): ۹۶۴-۰۰-۰۱۳۱-۷
۶. فرهنگ لغات و ترکیبات شاهنامه، داریوش شامبیاتی، نشر آران، چاپ اول، ۱۳۷۵
۷. شاهنامه فردوسی (CD)، نشر کانون انفورماتیک، تهران، ایران،  
<http://www.kanoon.net>
۸. <http://www.farhangiran.com>
۹. <http://shahnameh.com>
۱۰. The Princeton Shahnama Project  
<http://etcweb.princeton.edu/shahnama>